



داستان کوتاه دُچار | نگار ۱۳۷۳ کاربر انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود داستان کوتاه شبیه او

دانلود داستان کوتاه دوست من

دانلود داستان کوتاه فصل تنهایی

این کتاب در سایت [یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

نام داستان: دُچار

نام نویسنده: نگار ۱۳۷۳

ژانر: ترسناک، معمایی، علمی-تخیلی

ویراستار: fateme078



خلاصه:

در یکی از مناطق دور افتاده در جنگل‌های آمازون، یک هواپیمای باربری حامل محموله‌ای محرمانه، دچار سانحه شده و هر گونه ارتباط با افراد آن قطع می‌شود. دو نفر از ماموران زبده‌ی سازمان سیا به صورت نماینده به آن جا اعزام می‌شوند تا شرایط را بررسی و محموله را قبل از پیدا شدن توسط اشخاص دیگر کشف کنند؛ اما اطلاع ندارند که در آن جا، چه چیزی انتظارشان را می‌کشد...

-اچ کیو سون تو ( HQ-72صدام رو می‌شنوید؟ اگه می‌شنوید جواب بدید! تکرار می‌کنم، جواب بدید!

صدای ممتد و آزار دهنده‌ی خش خش کردن بیسیم، دوباره در فضا پیچید. سکوت فضای آن جا را شکست و چهره‌های حاضر در برج مراقبت را غرق در نگرانی کرد. کنترلر با اضطراب دستمال پارچه‌ای سفید رنگش را به پیشانی پوشیده از عرقش کشید و دستش مرطوب و خیس شد. در این حین، کسی از پشت سرش گفت:

-هیچ علامتی از رادار دریافت نمی‌کنیم. هواپیما به طور کامل از صفحه‌ی رادار محو شده.

تشویش و تنش در محیط به شدت افزایش یافت و تمام کارکنان را به جنب و جوش وا داشت. هر کسی مشغول به کاری شده بود. کسی با عجله داشت با تلفن شماره‌ی شخص خاصی را می‌گرفت؛ دیگری با نگرانی به رادار چشم دوخته بود و در دل دعا



می کرد که هر لحظه هواپیما دوباره روی صفحه‌ی رادار پدیدار شود؛ آن یکی تلاش می کرد تا تماس را دوباره برقرار کند و از وضعیت هواپیما و کارکنانش با خبر شود. بقیه‌ی افراد هم با عجله به این و آن سو می رفتند تا شاید بتوانند هر چه سریع تر کنترل اوضاع حاضر را در دست بگیرند و هواپیما را نجات بدهند.

سرکشی مرکز کنترل، در حالی که دست‌هایش را از پشت به حالت قلاب کرده نگاه می داشت، چشم به پنجره‌های عظیم و سرتاسری برج مراقبت انداخت و از پشت آن‌ها، چشم به سیاهی شب طوفانی دوخت. بی توجه به کارمندانش و هیاهوی زیادی که آن جا بود، چند قدمی جلو رفت و بیشتر به بیرون دقیق شد و از دیدن طوفان بی رحم و باران شدید، احساس کرد لرزی به جاننش افتاد.

هواپیمای مورد نظرشان، یک هواپیمای معمولی یا مسافربری نبود. تعداد خدمه‌اش تنها سه نفر بود، دو افسر خلبان و یک افسر بارگزار. هواپیمای سوپر هرکولس سی-صد و سی ((C-130، یک هواپیمای باربری نظامی کار دیده ولی سرحال به شمار می آمد که به تازگی ارتقا یافته بود و آماده شده بود برای انتقال محموله‌ای مهم. به خاطر کاهش جلب توجه، با اسکورت کردن این هواپیما موافقت به عمل نیامده بود و به تنهایی پروازش را شبانه آغاز کرده بود. حتی دو جنگنده‌ی اف پانزده (F-15) نیز به حالت آماده باش برای یاری رسانی به این هواپیما انتظار می کشیدند، ولی مجوزی برای پروازشان صادر نمی شد.

حالا هم بعد از مراقبت‌های بسیار و تلاش برای مخفی نگه داشتنش و عادی نشان دادن سفرش، به مشکل برخورد کرده بود. تمام زحمات بر باد رفته به حساب می آمد و همه زیر فشار استرس و ترس به خود می پیچیدند. کسی از بار این هواپیما اطلاعی



نداشت، یعنی به شدت تاکید شده بود که محموله‌ی داخل آن، فوق سری به شمار می‌آید و در صورت این که کسی در مورد آن حرفی می‌زد، به شدت مجازات می‌شد.

سرکشیک هم چنان به دل شب خیره مانده بود که شخصی نزدیکش آمد و با احترام گفت:

-ما با سازمان سیا (C.I.A) تماس گرفتیم و ماجرا رو بهشون گفتیم. خیلی عصبانی شدن و تاکید دارن که هر طور شده باید بفهمیم چه بلایی سر هواپیما اومده وگرنه به دردرس می‌افتیم.

نفس عمیق سرکشیک و بسته شدن آرام چشمانش، باعث شد که کارمندش آرام لبش را به دندان بگیرد و خاموش و ساکت، منتظر گرفتن دستور بماند. او تا حدودی می‌دانست که محموله‌ی آن هواپیما چه بود، چه اهمیتی داشت و در صورت بروز حادثه‌ای برایش، چقدر خطرناک می‌شد. چشم باز کرد و سرش را به طرف کارمندش، اسمیتسون چرخاند، ل\*\*ب گشود و گفت:

-با فرماندهی ارتش تماس بگیرد و بهش بگید هواپیماهای بدون سرنشینشون رو برای بررسی به اون قسمت اعزام کنن.

اسمیتسون متحیر شد و با دستش به سمت بیرون اشاره کرد:

-ولی آقای هاوارد، هم شرایط جوی بده و هم شب...

حرفش را قطع کرد و با تحکم غرید:

-بهترین راه همینه، مطمئن باش اونا تجهیزات مخصوص این کار رو دارن! تو نمی‌فهمی چقدر وقت با ارزشه، پس زودتر برو و اون تماس لعنتی رو برقرار کن، حالا!



اسمیتسون حرف دیگری برای گفتن پیدا نکرد و به ناچار حرف های سرکشیک را قبول کرد. پیش بقیه‌ی همکارانش برگشت تا به آنها هم بگوید که باید چه کار کنند و از این طرف، هاوارد احساس کرد حالت تهوع بدی دارد گریبان گیرش می‌شود. این استرس‌ها و نگرانی‌ها در کار آنها کاملاً معمول و عادی شده بود. ولی این بار با هر بار دیگر خیلی فرق می‌کرد. هاوارد با ناراحتی دستش را روی شکمش کشید و با خود تایید کرد که این بار، خیلی فرق می‌کند.

خیلی زیاد.

\*\*\*

دستانش را روی میز گذاشت و به حالت مودبانه‌ای در هم قفل کرد. زیر چشمی نگاهی به خودش انداخت و مطمئن شد که همه چیز مرتب و سر جای خودش است. از آن جا که سکوت به درازا کشیده بود، بدون این که حرکت دیگری از خودش نشان بدهد، با صدای آرام و دلنشینی پرسید:

-ماموریت چیه قربان؟

و به رئیسش چشم دوخت. توماس اسپارک بدون عجله و خونسرد، مشغول نوشتن یادداشتی در دفترچه‌ی کوچک مقابلش بود که در تضاد با هیکل درشتش، هیچ همخوانی‌ای نداشت. نور کم فروغ خورشید از پشت پنجره به زحمت تلاش می‌کرد تا محیط آن جا را روشن کند و حتی با غروب کردنش هم دست از نور افشانی برنمی‌داشت. شارلوت از آن جا نمی‌توانست منظری دل‌پذیری که از پنجره‌ی دفتر رئیسش دیده می‌شد را ببیند و آن هیکل بزرگ، قسمت اعظم دیدش را گرفته بود.



سعی کرد لبخند کم‌رنگ و مرموز گوشه‌ی لبش را پایدار نگه دارد و نشان ندهد که در حال کلافه شدن است. بالاخره اسپارک دست از نوشتن برداشت و سرش را بالا گرفت. با دیدن لبخند مامور باهوش و زیبایش، لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

-یه ماموریت سخت، ولی مطمئنم که می‌تونید از پسش بر بیاید، هر دوی شما.

شارلوت متعجب شد و به اطرافش نگاهی انداخت. کسی جز خودش در آن جا نبود که دومین نفر محسوب بشود. دستانش را از روی میز برداشت تا لرزش خفیفشان را از دید اسپارک مخفی کند و با خوش رویی پرسید:

-ببخشید، منظور شما از دو نفر، نفر دوم کیه؟

لبخند اسپارک عریض‌تر شد و پاسخ داد:

-ریچارد دی. جانسون، بهترین همکاری که می‌تونه شما رو همراهی کنه.

شارلوت نمی‌توانست باور کند چیزی که شنیده حقیقت داشته. خونسردی‌اش را از دست داد، به لبه‌ی صندلی‌اش چنگ زد و با صدای بلندتری پرسید:

-افسر جانسون؟ باورم نمی‌شه! اون حاضر شده تو این ماموریت شرکت کنه؟ فکر

می‌کردم مغرور تر از این حرفا باشه که هر ماموریتی رو حد و اندازه‌ی خودش بدونه.

اسپارک تک خنده‌ای زد و از جایش برخاست تا به طرف کمد سیاهی که در آن سوی دفترش قرار داشت برود. شارلوت به میز خیره ماند و به رفتن رئیسش نگاه نکرد، ولی در افکارش به این می‌اندیشید که یک افسر اطلاعاتی تا آن اندازه کار بلد و مغرور چطور حاضر شده تا یک ماموریت پیش پا افتاده را قبول کند؟ دستش را مشت کرد و فرو رفتن ناخن‌های بلند و تیزش را در کف دستانش احساس کرد. صدای قدم‌ها



نشان می داد که اسپارک دوباره به سمت میز برگشته و این بار پرونده‌ای در دستانش داشت. پرونده را به سمت شارلوت گرفت و گفت:

-این رو بخون، تو این که بدونی ماموریتت از چه قراره، بهت کمکت می‌کنه.

شارلوت با احترام پرونده را گرفت و به جلدش که مشکی رنگ بود دقیق شد. مهر قرمز "فوق سری" روی جلد پرونده خودنمایی می‌کرد و شارلوت تازه داشت متوجه می‌شد که چرا جانسون قبول کرده در این ماموریت شرکت کند. مسلماً پای مسئله‌ی مهمی در میان بود.

پرونده را باز کرد و مشغول مطالعه کردنش شد. اسپارک چهره‌ی خونسرد مامورش را زیر نظر داشت که کم کم از آن حالت بی‌تفاوتی و سرد بودن مطلقش، تبدیل می‌شد به چهره‌ای ترسیده و نگران، با چشم‌های گرد شده‌اش که در حدقه می‌لرزیدند.

شارلوت سعی کرد خونسردی‌اش را دوباره به دست بیاورد، نفس عمیقی کشید و پرونده را بست و روی میز قرار داد. اسپارک مودیانه پرسید:

-خب، نظرت راجع به این اتفاق چیه؟

سعی می‌کرد به پرونده فکر نکند. لبخند بزند و به رئیسش نشان بدهد که مسئله را ساده گرفته. ولی از توانش خارج شده بود، چون اولین باری بود که چنین چیزی را می‌دید و می‌فهمید که واقعیت دارد.

-باید بگم خیلی جالبه و بی دلیل نبوده که افسر جانسون قبول کرده تو این ماموریت شرکت داشته باشه.

اسپارک با صدای غرش ماندنی خندید و دوباره پشت میز جای گرفت. دستی به موهای جو گندمی کوتاهش کشید و مرتبشان کرد، آرام گرفت و گفت:





-هر چیزی که احتیاج باشه در اختیارتون قرار می‌گیره. و ما هم در مقابل از شما یه چیز می‌خوایم.

شارلوت، با نگاهی منتظر چشم به لبان اسپارک دوخت و رئیسش ادامه داد:

-سرعت عمل بالا و نجات هر چه سریع تر محموله.

-ولی قربان این چطور ممکنه! اون محموله خیلی...

دست اسپارک بالا رفت و شارلوت را مجبور به خاموش شدن کرد. به جلو خم شد و با اخم گفت:

-عجله نکن، من گفتم هر چیزی که احتیاج داشته باشید به شما خواهیم داد. فقط احتیاج داریم که هر چه سریع تر خودتون رو به محل حادثه برسونید.

همان لحظه صدای در زدن کوتاهی به گوش رسید و قبل از این که اجازه‌ی ورود داده شود، شخصی در را باز کرد و با قدم‌های محکمی داخل شد. سر شارلوت بی‌اختیار به آن سمت چرخید و با دیدن شخص تازه وارد، به سرعت از جا برخاست و گفت:

-جناب جانسون.

مرد با غرور خاصی نگاهی به مامور زن انداخت و سرش را تکان داد، بعد از احترام گذاشتن به رئیسش، حال و احوال پرس‌ی کوتاهی با اسپارک انجام داد. شارلوت هم چنان صاف و بدون حرکت در جایش ایستاده بود و به اسطوره‌ی سازمان سیا نگاه می‌کرد. قد بلندی داشت، بسیار جدی و صورتش کاملاً خالی از لبخند و آثارش بود. شارلوت می‌دانست که اسم ریچارد جانسون، اسم حقیقی او نیست و اسم خودش کاملاً محرمانه بود. او هم حق نداشت اسم واقعی خودش را جایی ذکر کند و تنها



رتبه‌های بالا در سی.آی.ای از اسم واقعی افرادشان اطلاع داشتند. جانسون با اشاره به او گفت که بنشینند و خودش هم مقابل او نشست و نگاه مختصری به او کرد. در دل دختر مقابلش را تحسین می‌کرد و تعریف‌هایی درباره او شنیده بود. می‌دانست که او در ماموریت‌های خودش در نود درصد مواقع موفق عمل کرده و با این که حالا یک دختر ظریف و شکننده در یک لباس غیر رسمی متشکل از پیراهن و شلوار جین به نظر می‌رسید، ولی توانسته بود از یک ماموریت سخت در روسیه بدون این که شخصی او را شناسایی کرده باشد، بازگردد و اطلاعات کافی را به دست آورد. اسم اصلی‌اش را به صورت کاملاً پنهانی فهمیده، ولی از این ماجرا به کسی چیزی نگفته بود. آن‌ها در این ماموریت فقط قرار بود به صورت همکار در کنار هم باشند. از اسپارک پرسید:

-معرفی نمی‌کنید؟

اسپارک گرهی کراوات راه راه قرمزش را با یک دست مرتب کرد و با همان لبخند معروفش جواب داد:

-همکار جدیدت خانم آنجلا تروفی، حتما باید اسمش رو شنیده باشی ریچارد. شارلوت از شنیدن اسم مستعارش عکس‌العملی نشان نداد. جانسون با جدیت گفت:

-بله، تسلط شما به کارتون تحسین برانگیزه خانم.

شارلوت لبخند زد و سرش را آهسته تکان داد. آن موقع‌ها که هنوز در حال آموزش دیدن بود، از ریچارد جانسون برای خودش بتی ساخته بود. فکر و ذکرش تبدیل شدن به یک جاسوس و افسر دیگر مثل او بود و حالا هم احترام زیادی نسبت به او در



خودش احساس می‌کرد. او هم مثل شارلوت، لباس رسمی به تن نداشت و با یک پیراهن چارخانه و شلوار مشکی رنگ، ظاهرش آن قدر معمولی به نظر می‌رسید که انگار یک مغازه‌دار است؛ نه یک جاسوس حرفه‌ای. حواسش سر جایش برگشت و دید جانسون که انگار از چیزی کلافه به نظر می‌رسید دارد می‌گوید:

-باید عجله کنید چون امشب باید به محل حادثه اعزام بشیم. به من دستور دادن که پیام این جا و دستورات تکمیلی رو از جناب اسپارک تحویل بگیرم. سوالی نیست؟ شارلوت آهسته جواب داد:

-همه چیز مفهومه قربان.

\*\*\*

نگاهی به اطرافش انداخت و محیط تنگ و خفه‌ی هواپیمای چند منظوره‌ی ارتشی را از نظر گذراند. همه چیز طیفی از رنگ سبز لجنی به خود داشت و تجهیزات خاص نظامی همه جا به چشم می‌خورد. صدای موتور هواپیما در گوشش زنگ می‌زد و لرزش خفیفش، استرس کمی به جانش می‌انداخت. آن سوی هواپیما، روی نیمکت یک تکه‌ی آن جا، جانسون مقابلش نشسته بود و بدون حرف زدن داشت با یک لپ‌تاپ کار می‌کرد و چیزهایی می‌نوشت.

چشمان آبی و سردش به سرعت اطلاعات روی صفحه را می‌خواندند و دسته‌ای از موهای خرمایی رنگش، روی پیشانی‌اش جا خوش کرده بودند. در لباس تنگ و چسبان مشکی رنگی که به تن داشت، عضلانی و قدرتمند به نظر می‌رسید.

شارلوت هیچ نگفت و نگاهی به خودش انداخت. همانند همان لباس را به تن خودش داشت و بر خلاف جانسون، بدن شارلوت ظریف و کشیده نشان می‌داد. دست چپش



را بالا آورد و کامپیوتر کوچکی که روی ساعدش جا سازی شده بود را چک کرد. صفحه شفاف و سیاه کامپیوتر درخشید و نور آبی رنگی در پس زمینه اش ظاهر شد و به صورت سه بعدی بالا آمد. از بین امکاناتی که داشت، جی.پی.اس را فعال کرد و در پس نقشه ی سه بعدی شکل گرفته ی مقابل چشمانش، نقطه ی چشمک زنی را دید که موقعیت خودش را بر فراز آسمان جنگل های آمازون به تصویر می کشید. دستش را آرام روی صفحه گذاشت و همه چیز در عرض یک ثانیه ناپدید شد. سرش را بالا گرفت و ریچارد را به اسم جدیدش صدا زد:

-آلفا دو؟

ریچارد از صفحه ی کامپیوترش چشم برداشت و مستقیم به چشمان شارلوت خیره شد. شارلوت با لحن خشکی پرسید:

-شما می دونید اگه محموله پیدا نشه چه اتفاقی میافته؟

ریچارد لحظه ای فکر کرد و بعد به علامت دانستن سر تکان داد. لپ تاپش را بست و بعد از دو بار تا کردنش و کوچک شدن اندازه ی لپ تاپ، دست راستش را روی بازوی چپش فشرد و آن را داخل جیبی که پدیدار شده بود قرار داد و دوباره جیب مخصوص را بست. از جایش برخواست و به سمت شارلوت آمد و دستش را به سمت او گرفت:

-زود باش آلفا چهار، باید راه بیافتیم. طبق اطلاعات ماهواره ای هواپیما باید همین اطراف سقوط کرده باشه.



شارلوت دست مافوقش را گرفت و از جایش برخاست. اسلحه‌ی شات گان عجیبی که کنارش گذاشته بود را هم برداشت و کمان صلیبی (کمان زنبوری، Crossbow) مورد علاقه‌اش را هم به کمک جای مخصوص لباسش از پشتش آویزان کرد.

ریچارد با دیدن کمان صلیبی با کنجکاوای پرسید:

-مدل این کمان چیه؟

شارلوت با افتخار گفت:

-مدل کامپاند از جنس آلومینیوم.

ریچارد که مشخص بود بعد از دیدن آن کمان دیگر نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، باز هم سوال کرد:

-باید قدیمی باشه، درسته؟

-مال پدرم بود، و توی ماموریتای خاص هرگز ناامیدم نکرده.

شارلوت بعد از گفتن این حرف لبخند زد و ریچارد با سر خوشی گفت:

-خیلی خوبه چون این جا حتما با حیوونای وحشی مواجه می‌شیم و به کارت میاد.

صدای زنگ تیزی بلند شد و هر دوی آن‌ها با واکنش سریعی به منبع صدا نگاه کردند. چراغ قرمز رنگی که در داخل بدنه‌ی هواپیما جاسازی شده بود، چشمک می‌زد و می‌درخشید. مافوقش گفت:

-وقتشه که بریم آلفا، آماده‌ای؟

شارلوت با تردید مکثی کرد و بعدش سرش را محکم به علامت آمادگی تکان داد. ریچارد دو کیف مشکی رنگ را از روی دیوار برداشت و یکی را از آن‌ها را به دست



شارلوت داد. همزمان که داشت آن را به دوشش می انداخت و گیره هایش را روی سینه اش محکم می کرد، رو به کاکپیت هواپیما کرد و با صدای بلند به خلبان گفت: -ما آماده ی پریدن شدیم، دریچه عقب رو باز کن برایان.

برایان که از آن جا دیده نمی شد دستش را بالا برد، انگشت شستش را به علامت تایید بالا گرفت و مشغول کلنچار رفتن با سوییچ های مقابلش شد. شارلوت احساس کرد هواپیما به حالت سکون در هوا معلق شده، درب عقب به آرامی باز شد و پایین آمد. ریچارد گفت:

-اول من می رم، بعد تو دنبال من بیا.

-باشه.

ریچارد نگاهی به پایین انداخت و طناب مخصوص هلی برن را در دست گرفت. سرگرم متصل کردنش به لباسش شد و شارلوت هم با طناب دیگری خودش را آماده کرد. ریچارد که کارش تمام شده بود، برای گرفتن تایید نگاهی به چشمان همکارش انداخت و بعد بدون مقدمه بیرون پرید و با سرعت از طناب پایین رفت.

قلب شارلوت با هیجان می تپید. شب بود و هوا آرام، ولی معلوم نبود آن پایین در جنگل چه خبر باشد. چند لحظه ای گذشت و صدای ریچارد به وسیله ی هندزفری در گوشش پیچید:

-آلفا چهار، می تونی فرود بیای، این جا مشکلی دیده نمی شه.

شارلوت نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-دریافت شد (Roger).



طناب را به دست گرفت و ناگهان پایین پرید. با سرعت زیادی در حال پایین آمدن از هواپیمای چند منظوره شده بود که چند ثانیه بعد به آرامی پا بر زمین گذاشت و طناب را رها کرد.

لباسش به صورت اتوماتیک چشمکی زد و با نور آبی ملایمی روشن شد، اطرافش را روشن تر کرد و چشمش به فرماندهاش افتاد که با بیسیم تعبیه شده در ساعدش، مشغول صحبت و هماهنگی با خلبان هواپیما بود. سرش را بالا گرفت و از آن جایی که در قسمت تنک جنگل فرود آمده بودند، توانست با ریز کردن چشم‌هایش هواپیما-هلیکوپتر وی بیست و دو (V-22 نیروی هوایی ارتش را ببیند که در حال چرخش پروانه‌هایش به سمت پایین و بالا رفتن قسمت موتورهایش بود تا از محل دور شود. سر و صدایش کر کننده بود و به خاطر موج هوایی که ایجاد می کرد، دیدنش سخت شده بود. قبل از دور شدنش از آن جا، برایان با کمک بیسیم پیامی به آن ها مخابره کرد و گفت:

-موفق باشید رفقا.

ریچارد تشکر کرد و به همکاری نگاهش انداخت. شارلوت در لباس مخصوصش نورانی به نظر می رسید و با جدیت به مافوقش نگاه می کرد تا دستور حرکت را دریافت کند. ریچارد جی.پی. اسش را روشن کرد و هر دو نفر به نقطه‌ی درخشانی که در لا به لای درختان مجازی دیده می شد خیره شدند. ریچارد غرید:

-موقعیت هدف رو مشخص کن.

صفحه چشمکی زد، مقیاس نقشه تغییر کرد و از محلی که ایستاده بودند تا یک سمت دیگر نقشه، خط چین پر رنگی ظاهر شد. شارلوت زیر ل\*\*ب غر زد:

-لعنتی خیلی از ما دوره.



هر دو نفر آن‌ها عصبانی شده بودند. قبل از فرود آمدنشان، موقعیت یاب محل سقوط هواپیما را در همین حوالی پیش بینی کرده بود، ولی حالا نشان می‌داد که هواپیما در این جا نیست و سمت دیگری از جنگل سقوط کرده. ریچارد با ناراحتی‌ای که سعی داشت مخفی‌اش کند، به همکارش گفت:

-مجبوریم تا اون جا رو خودمون پیاده طی کنیم.

شارلوت احساس کرد که عرق سردی بر روی پیشانی‌اش نشست. معلوم نبود در این جنگل آن هم در شب، چه موجوداتی کمین کرده در انتظارشان باشند. ولی با این حال چاره‌ای جز اطاعت و ادامه دادن راه نداشت.

ریچارد به او اشاره کرد که سلاحش را مسلح کند و شارلوت هم بدون تلف کردن زمان، کمان محبوبش را از پشت سرش برداشت و با تیرهای نوک تیز و پیشرفته‌ای که توانایی قفل کردن بر روی هدف را داشتند، مسلحش کرد. آن را محکم در دستانش گرفت، همراه ریچارد به راه افتاد و به کمک نور لباسشان که تا حدود دو متری راه را روشن می‌کرد، از لا به لای درختان انبوه و در هم تنیده شده‌ی جنگل گذشتند.

شارلوت از لحظه‌ی حرکتش مدام این احساس را داشت که کسی مشغول نگاه کردن اوست. طوری که ریچارد متوجه نشود، به طور مداوم اطرافش را نگاه می‌کرد. آدم ترسویی نبود، ولی این ماموریت هم چیزی نبود که بتواند با ذاتش کنار بیاید. تا جایی که به یاد می‌آورد، ماموریت‌هایش شامل نفوذ به مقر دشمن، سازمان‌های اطلاعاتی کشورهای مهم و دستیابی به اطلاعات فوق سری می‌شد، نه این که با یک همکار، شبانه در دل جنگل دنبال یک محمولی گمشده بگردد.





نگاه مختصری به ریچارد انداخت که ظاهراً بدون ترس و نگرانی، شاخ و برگ های مقابل راهش را کنار می زد و پیش می رفت. انگار که این یک کار معمول باشد و هیچ خطری تهدیدشان نکند. سعی کرد طوری که لحنش بی ادبانه به نظر نرسد، از ریچارد بپرسد:

-تو از این که این جایی، احساس بدی نداری؟

ریچارد سر جایش متوقف شد و بعد از شنیدن لحن صمیمانه تر شده ی شارلوت، چشمانش را ریز کرد و گفت:

-نه آلفا چهار، اینم یه ماموریته مثل هر ماموریت دیگه ای. فقط تنها فرقی اینه که لازم نیست برای دزدیدن اطلاعات یه شخص یا یه کشور خودت رو به آب و آتیش بزنی. این جا فقط قراره یه محموله رو از خطر نجات بدی، همین.

-آلفا دو، خودت هم می دونی که اون محموله، یه بار معمولی نیست.

ریچارد در جوابش چیزی نگفت. دوباره به راهش ادامه داد و با دست، شاخه ی بزرگ درخت پر برگی را از مسیرش کنار زد، ولی به روی خودش نیاورد که در حال فکر کردن به همان چیزیه که شارلوت از آن حرف می زد.

محموله در واقع یک نوع سلاح سری بیولوژیکی بود که برای آزمایشات بیشتر بر روی آن و تاثیراتش به صورت مخفیانه به یکی از روستاهای برزیل انتقال داده می شد. سازمان سی.آی.ای به شدت بر مخفی بودن این انتقال تاکید داشت و با همکاری ارتش، می خواستند تا پنهانی آن را بر روی افراد یک روستای دور افتاده آزمایش کنند.

شارلوت که از سکوت طولانی ریچارد خسته شده بود گفت:



-اصلا چرا ما باید دنبال این هواپیمای لعنتی که سقوط کرده باشیم؟ مگه تجهیزات برای پیدا کردنش نداشتن؟

-چون این یه دستوره و تو باید مثل یه مامور خوب فقط به دستورات عمل کنی آلفا دو. پس انقدر سوال نپرس و فقط همراهم بیا.

شارلوت از شنیدن لحن خشک و محکم ریچارد، ل\*\*ب گزید و سکوت کرد. دوباره به صورت غیر ارادی به پشت سرش نگاهی انداخت و قبل از این که دوباره به جلو نگاه کند، دیدن چیزی باعث شد که از ترس میخکوب شود.

با شدت به عقب چرخید و دوباره به همان نقطه خیره شد، ولی این بار چیزی در آن جا ندید. ریچارد که تغییر حالت همکاری را احساس کرده بود، برگشت تا علت را بفهمد و پرسید:

-اون جا چیزی هست؟

شارلوت نمی دانست چه بگوید. چیزی که دیده بود بیشتر شبیه یک توهم بود تا واقعیت، ولی با این حال گفت:

-انگار یه موجود عجیب رو روی شاخه های اون درخت به صورت آویزون دیدم، ولی وقتی دوباره نگاهش کردم چیزی وجود نداشت.

ریچارد پوزخندی زد و گفت:

-اون فقط یه میمون یا شامپانزه بوده، نگران نباش.

ولی شارلوت چیزی که دید، به یک میمون شباهت نداشت. تنش بی مو و سرخ رنگ بود، با دست هایی بلند تر و عجیب تر از دست های یک میمون. با این حال برای این



که ریچارد مسخره‌اش نکند، مجبور به تسلیم شد و قبول کرد که آن صحنه فقط یک توهم ساده بوده.

ریچارد هم با این که به رفتار شارلوت خندیده بود، ولی احساس می‌کرد که یک جای کار می‌لنگد. احساس خوبی نسبت به قرار گرفتن در بین آن همه شاخ و برگ در هم تنیده شده و محیط ناشناخته‌ی اطرافش نداشت.

ترجیح داد به ادامه‌ی راهش دقیق باشد و مدام جی.پی.اس را چک می‌کرد که مبادا مسیر را اشتباه طی کنند. طبق گفته‌ی نقشه، حدود هشتصد متر را طی کرده بودند و تا انتهای مسیر، سه کیلومتر دیگر راه باقی مانده بود.

شارلوت احساس خستگی نمی‌کرد، ولی ترس از اعماق وجودش به جانش چنگ می‌انداخت. این که باید چیزی را پیدا کنند که در صورت آسیب دیدنش ممکن است خودشان هم دچار اتفاق عجیبی بشوند، حالش را بد می‌کرد. با استرس کمانش را در دستانش کمی جا به جا کرد و محکم نگه داشت. چند قدمی جلوتر نرفته بود که ناگهان صدای شکستن شاخه‌ی ای را از بالای سرش شنید. ریچارد به سرعت سرش را بالا گرفت و به شاخه‌ها دقیق شد.

-صدای چی بود؟

شارلوت چند گام به عقب برداشت و سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند و گفت:

-نمی‌دونم، انگار چیزی شکست...

ریچارد برای اطمینان یافتن سریع تر، دستش را بالا گرفت و دستور صادر کرد:  
-بررسی علائم وجود حیات.



صفحه‌ی درخشان چشمکی زد، علائمش کنار رفت و به جای تصویر قبلی تعدادی نوشته جای آن‌ها را گرفتند. صدای مکانیکی زنی توضیح داد:

-بررسی تکمیل شد تا شعاع صد متری، حضور یک انسان در کنار شما. جنسیت مونث.

شارلوت نگاهی با ریچارد انداخت. پس جز او کسی در آن جا نبود. هر دوی آن‌ها نفس آسوده‌ای کشیدند که همان لحظه کامپیوتر اعلام کرد:

-یک موجود ناشناخته در فاصله سی متری شما قرار دارد. پردازش اطلاعات، ناممکن.

هر دو نفر نفسشان موقتا بند آمد. چه موجودی در آن جا وجود داشت که در سیستم کامپیوتر به تعریف نرسیده بود و آن را ناشناخته می‌خواند؟ ریچارد با خشم به کامپیوتر دستور داد:

-اون موجود رو تحلیل کن.

کامپیوتر عاجزانه پاسخ داد:

-غیر قابل شناسایی. فاصله با شما، بیست متر.

شارلوت با دستانی که می‌لرزید، سر کمان را با تردید به سمت نامشخصی گرفته بود و مدام به خودش می‌گفت که باید آماده باشد و غافلگیر نشود. ریچارد فریاد زد:

-لعنتی تلاش کن بفهمی اون موجود چیه!

-درخواست شما قابل بررسی نیست. فاصله با شما، سیزده متر.



شارلوت دیگر نمی‌توانست جلوی ترسش را بگیرد و از شدت هیجان بی‌اختیار بغض کرده بود. ریچارد هم نمی‌دانست باید چه کار کند و هر آن قرار بود با موجودی که معلوم نبود دقیقا چه چیزی است، مواجه شوند. صدای خش خش علف‌ها و برگهایی که زیر پای آن موجود له می‌شدند، نزدیک و نزدیک تر می‌شد و کامپیوتر لباس مخصوص ریچارد مدام هشدار می‌داد. خطر قریب الوقوع می‌داد. شارلوت سریع پلک زد و زمزمه کنان گفت:

-نباید بمیریم.

همان لحظه چیزی خودش را به بدنه‌ی یک درخت تنومند کوباند و صدای مهیبی تولید کرد. شارلوت جیخ کشید و ریچارد با اسلحه‌ی کمری پیشرفته‌اش آن سمت را هدف گرفت. حالا موجود در یک قدمی شان بود و پشت درخت بزرگی، انتظارشان را می‌کشید. علف‌های بلند روییده شده در کنار درخت، تکانی خورد و ریچارد بدون معطلی به آن سمت شلیک کرد. احساس می‌کرد از شدت ترس، جای خون در رگ‌هایش، آدرنالین در جریان است.

با بی‌صبری انتظار حرکت دیگری را کشیدند، ولی اتفاقی رخ نداد. ریچارد قدمی به جلو برداشت که شارلوت وحشت کرد:

-نه ریچارد، نرو!

ریچارد تازه با شنیدن اسم مستعارش متوجه همکارش شد که داشت مثل بید می‌لرزید. معلوم بود شارلوت از ترس همه چیز را بی‌خیال شده و دیگر ماموریتی نمی‌شناسد. از یک تازه کار جز این اتفاق هم انتظار دیگری نداشت. او می‌دانست اسم حقیقی شارلوت، آنجلا نیست و می‌خواست به اسم حقیقی‌اش صدایش بزند، ولی جلوی خودش را گرفت و با لحن دل‌داری دهنده‌ای گفت:



-چیزیم نمی شه، نگران نباش.

ولی شارلوت از شدت وحشت نمی‌توانست باور کند که اتفاقی رخ نخواهد داد.  
ریچارد جلوتر رفت و به کامپیوتر گفت:

-بررسی علائم وجود حیات.

همزمان داشت با احتیاط لا به لای علف‌ها و بوته‌ها را سرک می‌کشید که کامپیوتر  
جز وجود شارلوت، وجود فرد دیگری را تایید نکرد.

ریچارد متحیر شد و با دقت بیشتری به زمین نگاه انداخت. هیچ چیزی در آن جا  
وجود نداشت، حتی دریخ از یک لکه خون. اگر آن موجود با شلیک گلوله به خودش  
مرده بود، باید جسدش می‌بود یا حداقل کامپیوتر از حضور جسدش او را آگاه  
می‌کرد، ولی هیچ چیزی در آن جا نبود. هیچ چیز.

-پس کجا رفت! جسدش کو؟

شارلوت سر کمان را پایین گرفت و برای بررسی پیش ریچارد رفت. ریچارد گیج شده  
بود و با عصبانیت لا به لای علف‌ها را نگاه می‌کرد. دستش را روی شانه‌اش گذاشت  
و گفت:

-خودت رو خسته نکن، بیا از این جا بریم تا زودتر به مقصدمون برسیم. این جا  
موندن زیاد امن نیست.

ریچارد هم فکری کرد و دست از جستجوی بیهوده‌اش برداشت. همراه با هم و با  
احتیاط کامل به طرف مقصدی که جی.پی.اس نشان می‌داد جلو می‌رفتند. این بار  
خبری از حرکت‌های مشکوک و صداهای اضافه نبود، ولی شارلوت این بار بیشتر از



قبل مراقب اطراف بود. ساعتش را نگاه کرد و با دیدن عقربه های درخشان که ساعت دو صبح را به نمایش می گذاشتند، از ریچارد پرسید:

-چقدر دیگه مونده تا برسیم؟

-طبق نقشه یک کیلومتر. البته اگه کامپیوتر بازم اشتباه تشخیص نداده باشه.

باقی راه در سکوت و اضطراب گذشت. شارلوت مدام به خودش لعنت می فرستاد که چرا این ماموریت احمقانه را پذیرفته و ریچارد هم از لحظه ای که باید هواپیما را بررسی می کرد نگران بود. شک نداشت که آن اطراف باید اوضاع خیلی درهم ریخته و خراب باشد، ولی به شارلوت چیزی نمی گفت تا مبادا خودش را ببازد. در افکار خودش غوطه ور بود که صدایی گفت:

-شما یک تماس دارید.

دستش را به سرعت بالا گرفت و دکمه ای روی ساعدش لمس کرد. تصویر سه بعدی شخصی ظاهر شد و گفت:

-آلفا دو، خوشحالم که می بینمت.

-سلام آقای اسپارک، ممنونم.

اسپارک نگاهی به هر دو انداخت و به شارلوت گفت:

-ماموریت در چه حاله آلفا چهار؟

شارلوت می خواست از حادثه ای که برایشان رخ داده بود بگوید، ولی احساس کرد پای ریچارد محکم به پایش برخورد کرد. سرش را که بالا گرفت، چشم در چشم همکارش



دوخت و نگاه ملامتگرش را خواند. نگاه از او گرفت و به تصویر شفاف و نورانی  
رئیسش چشم دوخت:

-همه چی خوبه قربان، داریم به محل سقوط می‌رسیم.

اسپارک لبخند زد و گفت:

-من فکر کردم تا الان باید رسیده باشید. هر وقت اون محل رسیدید، من رو با خبر  
کنید و گزارش بدید. موفق باشید.

و تماس قطع شد و تصویر اسپارک در پوچی حل شد. ریچارد پوزخند زد و با تمسخر  
زمزمه کرد:

-همه چی خوبه...

شارلوت شرمگین بود، از این که به رئیسش دروغ می‌گفت و حتی ککش هم  
نمی‌گزید. ریچارد نگاهی به صورت غمگینش انداخت و اشاره کرد:

-اهمیت نده، راه بیفت بریم که نزدیکیم.

-ولی ما باید اون اتفاق رو به رئیس خبر می‌دادیم.

ریچارد که انگار از یادآوری ماجرای عصبانی بود، با کج خلقی جواب داد:

-اون با خبر نشه بهتره. فهمیدنش فقط کار ما رو سخت تر می‌کنه.

وقتی سکوت شارلوت را دید، محکم گفت:

-به من اعتماد کن.

شارلوت چاره ی دیگری جز اعتماد کردن به حرف مافوقش نداشت.





\*\*\*

صحنه‌ای را که داشت می‌دید باور نداشت. بهت زده پلک می‌زد و چشمانش با تعجب همه جا را نگاه می‌کردند تا شاید بتوانند درک کنند چرا این اتفاق افتاده. هواپیما تکه تکه شده بود. حتی در آن تاریکی و نور کم هم به خوبی می‌توانستند وضعیت اسفبارش را تشخیص بدهند. ریچارد قدمی به جلو برداشت و گفت:  
-با این وضعیت و بلایی که سر هواپیما اومده، بارش صد در صد داغون شده و از بین رفته...

شارلوت هم همراهش رفت تا وضعیت رو از نزدیک بررسی کند. اطراف هواپیما گیاهان و درختان زیادی سوخته بودند و هنوز هم بوی سوختگی به مشام می‌رسید. ولی به خاطر شدت بارندگی آن شب، به نظر می‌رسید که آتش سریع خاموش شده. از مافوقش پرسید:

-الان چی؟ به رئیس خبر بدیم که چه اتفاقی افتاده؟

جواب ریچارد صریح و قاطعانه بود:

-نه.

-ولی خودش این رو خواست!

ریچارد دیگر داشت از شدت تازه کار بودن شارلوت جوش می‌آورد. حوصله‌ی این را هم نداشت که برایش توضیح دهد که چرا رئیس نباید از این موضوع بویی ببرد. برای همین فقط گفت:

-گفتم نه و اطاعت کن.



شارلوت ل\*\*ب گزید و سکوت کرد. این که مجبور بود دستورات مسخره‌ی ریچارد را قبول کند، کفرش را در می‌آورد. از طرفی دلش می‌خواست که تنها بود، و از طرفی هم خوشحال بود که تنها نیست چون حتماً از ترس زهره ترک می‌شد.

ریچارد هم چنان مشغول کند و کاو بود که شارلوت پرسید:

-به نظرت خدمه‌ی هواپیما زنده هستن؟

-نه فکر نکنم، معلومه لحظه‌ی سقوطش خیلی اوضاع خراب بوده.

-اصلاً این کدوم طرف بدنه‌ی هواپیماست؟ دمش یا دماغه؟

ریچارد به نگاه با بال‌های هواپیما که تا حدودی سالم باقی مانده بودند نسبت به جایگاه خودشان نظر داد:

-این طرف باید دماغه‌ی هواپیما باشه. بیا به نگاهی بهش بندازیم.

شارلوت احتمال می‌داد که شاید حتی یکی از خدمه‌ها هم به طور معجزه‌آسایی زنده مانده باشد. هر چند همکاری‌اش رغبتی به این کسی‌جان کسی را نجات بدهد از خودش نشان نمی‌داد، ولی شارلوت آدم دل‌رحمی بود و نمی‌توانست از این مسائل به سادگی عبور کند.

ریچارد همان‌طور بی‌پروا جلو می‌رفت که شارلوت به او تذکر داد:

-ممکنه بازم همون موجود پیداش بشه. بیشتر مراقب باش.

ریچارد به علامت فهمیدن سری تکان داد و جلو رفت. از آن جا دید که دماغه به شدت به زمین برخورد کرده و از شکل درآمده. شیشه‌های کاکپیت (اتاقک خلبان، cockpit) کاملاً خورد شده و از بین رفته بودند و مشخص بود نه خلبان و نه کمک



خلبان نمی‌توانستند زنده باشند. با این حال برای مطمئن شدن، باز هم با کمک نور لباسش نگاهی به داخلش انداخت.

صندلی خلبان از شدت سوختگی به سیاهی می زد و صندلی کمک خلبان هم نیمه سوخته، در بعضی نقاطش آثار لکه های خون دیده می شد. ممکن بود کمک خلبان با درصد احتمال کمی زنده مانده باشد، ولی به احتمال خیلی زیاد خلبان جان باخته بود. ریچارد با صدای نیمه بلندی گزارش کوتاه و مختصری به همکارش داد که دورتر از او ایستاده بود:

-خلبان باید مرده باشه ولی کمک خلبان رو تردید دارم، شاید زنده باشه.

شارلوت که داشت نگهبانی می داد که مبادا باز هم غافلگیر شوند، توجهش به زنده بودن احتمالی کمک خلبان جلب شد. با امیدواری پرسید:

-جسد کسی اون جا هست؟

-نه، فقط از شدت سوختگی صندلیاشون حدس زدم. هیچ جسدی این جا نیست.

احساس آسودگی کوتاهی به شارلوت دست داد و چند لحظه ای از یاد برد که چقدر محیط اطرافشان ناامن و خطرناک به نظر می‌رسید. حتی یک انسان زنده‌ی دیگر هم، حتی در وضعیت جسمانی بد ولی زنده، به او قوت قلب می‌بخشید.

دست از کشیک دادن برداشت و با قدم های بلندی به سمت ریچارد رفت. ریچارد هم چنان داشت به داخل سرک می‌کشید و می‌خواست که بفهمد آیا آن شخص توانسته فرار کند یا ناپدید شده. به شارلوت گفت:

-باید اطراف هواپیما رو بگردیم، ولی با نهایت احتیاط. کوچکترین اشتباهمون ممکنه به آخرین اشتباهمون تبدیل بشه، پس حواست رو جمع کن آلفا چهار.



شارلوت با اطمینان سری تکان داد و به دست ریچارد توجه کرد که سمت دیگری را نشان می‌داد و فهمید که باید به تنهایی آن سمت را جستجو کند. چون ریچارد به سمت مخالفش چرخید و به آن سو رفت. نفس عمیقی کشید و بارها به خودش تلقین کرد که اتفاقی نمی‌افتد و شروع کرد به گام برداشتن.

کمانش را محکم در دستانش نگه داشته بود و به حالت آماده باش، آماده بود تا به هر عامل خطرناکی شلیک کند. ولی در اطراف هواپیما، جز سیاهی و سوختگی و بوی منجر کننده‌اش، هیچ چیز دیگری وجود نداشت. به قسمت میانی نزدیک شد و با دقت به همه جای بدنه نگاه انداخت. طبق دیده هایش، هیچ چیزی از بار هواپیما باقی نمانده بود، حتی کوچکترین لاشه‌ای. بار چه بود؟ فقط می‌دانست نوعی سلاح بیولوژیکی به شمار می‌رود که در صورت تماسش با یک شخص غیر مجهز عواقب غیر قابل جبرانی در بر دارد، ولی چه مدل سلاحی، نمی‌دانست.

بعد از اندکی مکث کردن، با خودش فکر کرد که از بین رفتن بار، بدون توجه به تاکید سازمان‌ها بر سالم پیدا کردنش، در صورت آسیب دیدن خطرناک می‌شد یا اتفاقی رخ نمی‌داد؟ در حال فکر کردن بود که صدای پایی در کنارش شنید. پس ریچارد هم پیش او رسیده بود و چیزی نیافته بود. شارلوت بدون این که نگاهش کند گفت:

-چیزی از بار سالم نمونه قربان، حالا باید چی کار کنیم؟

ولی جوابی نشنید. کلافه شد و به سمتی که صدا را شنیده بود نگاه انداخت و گفت:  
-قربان...

ولی حرف زدن در چند صدم ثانیه فراموشش شد. به جای ریچارد موجود عجیبی مقابلش قد علم کرده بود، بدون آن که تکان بخورد یا حرکت کند. پوست زیادی سفیدش در تاریکی می‌درخشید، قد و هیبت یک انسان را داشت ولی یک انسان



شبيه به عروسک، پف کرده و دفرمه شده. چشمانش به بزرگی یک توپ تنیس شده بودند، سرخ و متورم، با بینی ای که دیگر وجود نداشت و جایش تنها حفره‌ای به یادگار بر روی صورت آن موجود بود. شارلوت با لکنت زبان پرسید:

-تو... تو کی... هستی!؟

ولی موجود هم چنان بی حرکت مانده بود. شارلوت حتی جرات آن را نداشت که ریچارد را صدا بزند یا حداقل به سمت آن شخص، تیر پرتاب کند. انگشتش را روی ماشه قرار داد و تهدید کنان تکرار کرد:

-پرسیدم تو کی هستی؟ وگرنه بهت شلیک می‌کنم!

ناگهان موجود عکس العمل نشان داد. ل\*\*ب های بی حال و بی رنگش، یک لبخند بی روح را شکل بخشیدند و موجود دستانش را مثل یک آدم خواب نما بالا گرفت. شارلوت متوجه شد که دست آن شخص، هیچ انگشتی ندارد و تنها دو زائده ی دراز و بی قواره، جای دستانش را گرفته‌اند. قدم کندی به سمتش برداشت که شارلوت بی هوا جیخ کشید:

-ریچارد کمکم کن!

سعی کرد که به او شلیک کند، ولی در جایی که نباید، ماشه گیر کرد. هر چقدر انگشتش را با قدرت روی ماشه می فشرد، ماشه کوچکترین حرکتی نمی کرد. فهمید که قرار نیست تیری شلیک شود و لحظه‌ای که دیگر مطمئن شده بود که مرگش حتمی ست و دستان مقابلش تا نزدیکی بدنش رسیده بودند، موجود عجیب از حرکت ایستاد. شارلوت از ترس دیگر حتی نفس کشیدن هم فراموشش شده بود. موجود بدون این که حرکت دیگری انجام بدهد، به ناگهان نقش زمین شد و برای



همیشه بی حرکت ماند، چون شارلوت دید که ریچارد پشت موجود ایستاده بود و با چاقوی شکاری تیزش از پشت سر به او حمله کرده بود. شارلوت زمزمه کرد:

-کشتیش؟

ریچارد زانو زد تا جسد را بررسی کند و به او جواب داد:

-امیدوارم مرده باشه. حالا شک و تردیدم برطرف شد که اون بار لعنتی چی بوده.

لحن صدایش خشمگین و عصبانی به نظر می‌رسید و سر شارلوت مملو از سوال شده بود. آهسته پرسید:

-همون سلاح؟ سلاح بیولوژیکی این بوده؟

ریچارد پوزخند زد و دوباره ایستاد. به همکار خوش خیالش جواب داد:

-کاش فقط همین یه دونه بود. بار هواپیما چیز دیگه ای بوده، نه این موجود مسخره.

و به او اشاره کرد که نزدیک تر برود. ولی شارلوت هنوز هم داشت از ترس می‌لرزید و توانایی حرکت کردنش را از دست داده بود. ریچارد درک کرد که او حال خوشی ندارد

و خودش به طرفش رفت، دستش را گرفت و وادارش کرد که روی تخته سنگی در همان حوالی بنشیند. شارلوت با همان صدای زمزمه مانند پرسید:

-تو داری از چی حرف می‌زنی؟

ریچارد نمی دانست جواب بدهد یا نه. چون موضوع کاملا مهمی در پیش بود و لو دادنش مساوی بود با صادر شدن حکم مرگ خودش ولی حالا در این جا بودنش هم

کم از یک حکم مرگ سریع نداشت. برای همین دل به دریا زد و گفت:



-واست می گم، ولی این جا امن نیست. در واقع اصلا و ابدا امن نیست، باید سریع تر یه راه پیدا کنیم واسه فرار، یا حداقل پیدا کردن یه جای امن.

شارلوت منظور همکارش را متوجه نمی شد، برای همین پرسید:

-یعنی منظورت اینه که بازم از همین موجودا این اطراف وجود داره؟

ریچارد حالا می فهمید که همکارش از هیچ چیزی خبر ندارد. زیر ل\*\*ب فحشی نثار اسپارک کرد و از شارلوت پرسید:

-پس اسپارک واست توضیح نداده؟ بهت نگفته اگه محموله آسیب دیده باشه، چه دردسری درست می شه؟

سر شارلوت به علامت منفی، به طرفین تکان خورد. طاقت ریچارد تمام شد و با صدای بلندی گفت:

-لعنت خدا به هر چی آدم عوضی و پست فطرت تشنه ی قدرته! بیا باید سریع از این جا بریم، زود باش. بلند شو...

با دستور و درخواست های اجباری ریچارد، شارلوت از جا برخاست و به فرمانده اش نگاه کرد. ریچارد هم که مشخص بود هیچ ایده ای ندارد، بی هدف به طرفی نگاه کرد و به همان سمت راه افتاد. گام های بلندی برمی داشت و اصلا مکث نمی کرد و بدون توجه به عواقبش، جلو و جلوتر می رفت. شارلوت از پشت سرش پرسید:

-داریم کجا می ریم؟

-ناکجا آباد! نمی دونم، فقط باید یه سرپناه پیدا کنیم که حداقل تا روشن شدن هوا دووم بیاریم. عجله کن!



ترس بدی به جان شارلوت افتاد و فهمید که اوضاع از آن چه که فکر می کرده خراب تر و بحرانی تر است. ریچارد نمی‌گفت چه شده و فقط در این فکر بود که جان خودش و همکار از همه جا بی‌خبرش را نجات بدهد. بعد از چند دقیقه پیاده روی بی‌هدف، نزدیک تخته سنگ بزرگی رسیدند که داخل زمین فرو رفته و روی آن با پیچک پوشیده شده بود. ریچارد خم شد، پیچک‌ها را با دست کنار زد و اوضاع را چک کرد. سنگ طوری روی زمین قرار داشت که می‌شد آن را مثل یک غار کوچک در نظر گرفت و در پشت پیچک‌ها مخفی شد. اول از همه شارلوت را جلو فرستاد و خودش هم بعد از او پشت دسته‌ی پیچک‌ها رفت و روی زمین مرطوب آن جا نشست. نمی‌شد آن جا را امن تلقی کرد، ولی حداقل تا مدتی می‌توانستند از دید جانوران آن جا مخفی باقی بمانند. شارلوت نفس نفس زد و پرسید:

-ممکنه این جا پیدامون کنن؟

ریچارد با قیافه‌ی آشفته و در هم و برهمی، به کامپیوتر لباسش دستور خاموش کردن چراغ‌های درخشانش را داد و بدون توجه به سوال شارلوت به او گفت:

-تو هم خاموش کن، نباید جلب توجه کنیم.

شارلوت به ناچار اطاعت کرد و او هم همان کار را انجام داد. حالا محیط اطرافشان در تاریکی محض فرو رفته بود و تنها حضور همکارش را حس می‌کرد، بدون آن که توانایی دیدنش را داشته باشد. ریچارد با صدای کمی به او گفت:

-در حیرتم که چرا اون اسپارک احمق چیزی از این اتفاق به تو نگفته، خیلی عجیبه که تا این حد احتیاط به خرج دادن.

شارلوت با شنیدن این حرف عصبانی شد و غرید:





-اسپارک احمق نیست! اون...

ولی ریچارد با عجله دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:

-هیس! می‌خواهی پیدامون کنی و کارمون رو بسازن؟

-کیا؟

ریچارد با لحن هراس انگیزی جواب داد:

-همون موجودات لعنتی، ان تی سی ( N.T.C)ها.

-ان تی سی دیگه چیه؟!

ریچارد در تاریکی کمی جستجو کرد و دست شارلوت را پیدا کرد و گرفت. انگار که می‌خواست به خودش بقبولاند که یک موجود سالم و از همه مهمتر، یک انسان در کنارش قرار دارد و تنها نیست. با ریتم تندی شروع کرد به توضیح دادن:

-چند سال پیش ایده‌ای داده شد و این ایده می‌گفت به جای این که ما با دشمن بجنگیم، کاری کنیم که دشمن بر علیه خودش با خودش بجنگه و هم نوعی خودش رو از بین ببره. ایده‌ی خوبیه و فوق العاده هم تاثیر گذار و نتیجه بخش. ولی هر چیزی عواقب و ضرر خاص خودش رو داره و این ایده هم بدون عواقب نبود.

شارلوت فهمید که دارد یک ماجرای مهم و محرمانه را از زبان یکی از زبده ترین ماموران سیا می‌شنود. نمی‌دانست ریچارد بر چه اساسی به او اعتماد کرده که داشت این حرف‌ها را برایش می‌گفت. ریچارد ادامه داد:

-بهترین راه ممکن این بود که چیزی ساخته بشه تا بدون نیاز به کارای پیچیده و عملیاتای سخت و طولانی، در کوتاه مدت سریع ترین نتیجه رو به ما بده. ایده‌ی ان



تی سی ها از همون جا استارت خورد و همه هم فکر می کردن که خیلی ایده ی خوب و بی نقصیه. ولی دریغ از این که...

شنیدن صدای در آن اطراف، باعث شد که ریچارد دست از تعریف کردن بکشد و گوش تیز کند تا منبع صدا را پیدا کند. شارلوت حس کرد که فشار دست همکارش هر ثانیه بیشتر از قبل می شود و گفت:

-شاید صدا مال یه حیوون معمولی باشه.

ولی ریچارد این نظر را نداشت و جواب داد:

-وقتی یه ان تی سی به وجود میاد، حتی حیوونا رو هم می کشه. چه برسه به انسان. فکر نکنم این اطراف هیچ حیوونی باقی مونده باشه!

این حرف باعث شد که شارلوت آب دهانش را به سختی فرو ببرد و در خودش جمع و مچاله شود. ریچارد دست او را رها کرد و گفت:

-همین جا بمون، می رم یه سرکی به اطراف بکشم. هر اتفاقی که افتاد از این جا خارج نشو، باشه؟ هر اتفاقی!

و قبل از این که جوابی از شارلوت بگیرد، از مخفیگاه کوچکشان بیرون زد. قلب شارلوت هیجان زده در سینه اش می تپید و ذهنش حرف های ریچارد را مثل یک نوار برایش به صورت مداوم پخش می کرد.

با این وضعیت، احتمال این که از آن جا، جان سالم به در ببرند، هیچ مشخص نبود. گوش هایش را تیز کرد تا از هر صدایی که شنیده می شود، بی خبر نماند.

فقط صدای گام های ریچارد را می شنید، صدای قدم هایی محتاطانه و آرام، روی علف های بلند و وحشی سبز شده روی زمین زیر پایش. چند دقیقه ی دلهره آور که



گذشت، کسی پیچک‌ها را کنار زد و باعث شد که شارلوت بی‌اختیار "هین" بلندی بکشد و دستش را به طرف سلاحش ببرد. صدای ریچارد را شنید که می‌گفت:

-منم، آروم باش شارلوت...

شارلوت به همان حالتی که بود خشکش زد و وضعیت را فراموش کرد:

-تو اسم واقعی من رو می‌دونی!؟

دوباره ریچارد کنارش نشست و کمی نفس نفس زد تا دوباره به حالت عادی‌اش برگردد. در همان حین به سرعت گفت:

-آره، پرونده هات رو قبلا دیدم. سمت رو قبل از این که اسپارک بهم بگه می‌دونستم. اینا مهم نیست، الان باید به فکر فرار از این جا باشیم. اون بیرون چیزی ندیدم، ولی احساس می‌کردم چیزی داره تماشا می‌کنه.

شارلوت ماجرای اسمش را فراموش کرد و چیزی که حین ورودش به جنگل را حس کرده بود، برای فرمانده‌اش بازگو کرد:

-منم وقتی اومدیم این جا، همش حس می‌کردم یکی داره از پشت سر نگاهم می‌کنه، ولی چیزی نبود.

وقتی حرفش تمام شد، ریچارد مشتی به پایش کوبید و غرید:

-لعنتی! این باید یکی از همونا باشه. وقتی ان تی سی ها به وجود اومدن، چندین نوع مختلف داشتن و به همین خاطر برای هر کدوم یه کد تعریف شد. این ماجرا محرمانه بود و منم دقیقا نمی‌دونم کدوم کد برای کدوم ان تی سی تعیین شده، فقط می‌دونم که یکی از ان تی سی ها داشته دنبالمون می‌کرده.



تعاریف ریچارد از ماجرای موجودات ناشناخته ای که می گفت، برای شارلوت ترسناک و ترسناک تر می شد. نتوانست نپرسد که:

-یعنی چی چند نوع مختلفن؟

-خب... این گفتنش یه کم سخته. هر مدل یه قابلیتیه داره، یکی سریعه، یکی باهوشه، یکی از خودش سم ترشح می کنه؛ مسئله این جاست که همشون قاتلن. اگه گیرشون بیافتی می کشنت، مثل همونی که قصد داشت تو رو بکشه و من به موقع سر رسیدم.

سوال بعدی شارلوت کمی بی ربط بود:

-خب چرا ما رو دنبال این موجودات فرستادن؟

-نمی دونم، ولی حدسم اینه که اسپارک می خواسته بدونه محموله سالمه یا نه. اگه سالم بود که ببرنش؛ اگر هم نبود، ما رو به عنوان قربانی این جا نگه داره تا یه گروه بفرسته که بیان و هر موجود زنده ای که این اطراف وجود داره رو بکشن.

و بعد از گفتن این حرفها سکوت کرد. شارلوت نمی دانست حالا باید چه رفتاری از خودش نشان بدهد، خشم؟ ترس؟ عصبانیت یا حیرت؟

در تاریکی دستش را بالا آورد و به جایی که حدس می زد ساعدش باشد، خیره شد. همان مدل که نشسته بود به ریچارد گفت:

-پس باید به اسپارک خبر بدیم که نیرو بفرسته، ولی معلوم نیست سر خودمون چی میاد، هوم؟

ریچارد سرش را تکان داد، هر چند که شارلوت نمی توانست او را ببیند. شارلوت با دست دیگرش کمانش را از کنارش برداشت و با لحن محکمی گفت:



-به اسپارک خبر بده نیرو بفرسته، همه رو خودمون می کشیم.

آن قدر جدی گفت که ریچارد با پوزخندی به شانه اش زد:

-هی دختر همین الان واست گفتم که این موجودات رو برای چه هدفی ساختن! نمی

شه به راحتی از پsshون براومد، چون برنامه ریزی شدن برای قتل و کشتار! چطوری

می خوای جلوی یه مشت قاتل برنامه ریزی شده و حرفه‌ای دووم بیاری؟

جدیتی که در صدای ریچارد بود، باعث شد که شارلوت دست نگه دارد. فکری کرد و گفت:

-خب، اول از همه باید بدونیم اینا چه شکلی به وجود اومدن.

ولی ریچارد جواب این سوال را هم می دانست:

-اینها همون خدمه‌ی هواپیمان، بار محموله از بین رفته و همون سلاح بیولوژیکی که یه

سری مواد شیمیایی خاص بوده، آزاد شده و خدمه رو تبدیل کرده. سلاح ساخت

مشترک سی.آی.ای و ارتش آمریکا.

شارلوت ناامید شده بود:

-پس اصلا با موجودات ضعیف و کم زوری طرف نیستیم...

ریچارد لبخندی زد که شارلوت ندید، لبخندی که انگار می خواست به او بگوید "من

که بهت گفته بودم".

در آن وضعیت بغرنج و بحرانی، شارلوت پیش خودش فکر کرد که آن مدل از هواپیما،

تنها می توانسته سه نفر خدمه را با خود حمل کند، پس اگر یکی از آنها کشته

بودند، تنها دو نفر دیگر باقی مانده بود. حتی شاید هم احتمال داشت که یکی از آن



دو نفر، در آتش سوزی جان خودش را از دست داده باشد. برای همین با خوشحالی و صدایی که تلاش می‌کرد به خاطر هیجان زده شدن، بلند نشود، به ریچارد گفت:

-هرکولس فقط سه نفر خدمه داره و این هم فقط می‌خواسته یه محموله رو جا به جا کنه، پس جز همون سه نفر شخص دیگه ای اون جا نبوده. در نتیجه... فقط دو نفر دیگه باقی موندن.

از احساس آرامش نفس نفس می‌زد، ولی به نظرش آمد که ریچارد از این یافته، خوشحال نشده. می‌خواست از او سوال بپرسد که ریچارد آهی کشید، به سنگ پشت سرش تکیه کرد و با غیظ گفت:

-اون هواپیما علاوه بر خدمه، مسافر هم داشته. منتها مسافر غیر نظامی، یعنی چند تا دانشمند هم همراهشون بودن.

خوشی ای که در دل شارلوت پدید آمده بود، به همان سرعت هم از دلش پر کشید و رفت. دستش را دراز کرد و در تاریکی، دست مافوقش را پیدا کرد تا آن را بگیرد، برای تسلی خاطر یا هر چیز دیگری که به آن معنی بود. ریچارد به حرکتش پاسخ مثبت نشان داد و دستش را گرفت. به خاطر وجود دستکش، شارلوت نمی‌توانست دست ریچارد را به صورت مستقیم لمس کند، اما همان حس هم می‌توانست کمی به او آرامش ببخشد.

چند ثانیه در سکوت گذشت که بالاخره ریچارد آن را با گفتن کلمه‌ی کوتاهی شکست:

-دو، چهار.

-چی؟!



صدای آهسته خندیدن ریچارد، گوش شارلوت را پر کرد، خنده‌ای که بیشتر به تلخند شباهت داشت. خندیدنش که تمام شد، با لحن پر افسوس زمزمه کرد:

-من احمق، چرا زودتر متوجه نشده بودم!

شارلوت متعجب شده بود و منظور این حرف‌ها و حرکات مافوقش را متوجه نمی شد. دستش را در دست ریچارد تکان داد تا حواسش را به خودش جلب کند و پرسید:

-منظورت از دو چهار چیه؟

در تاریکی به زحمت توانست تشخیص بدهد که ریچارد سرش را روی زانوانش گذاشت. به همان حالت، با صدایی که حالت خفه و گرفته‌ای به خودش گرفته بود اعتراف کرد:

-دو چار (۰۲-۰۴). این کد، چهار رقم آخر کد شناسایی منه. حالا فهمیدم چرا اسپارک اسم ما رو آلفا دو و الفا چهار گذاشته. گفتار پیر زرنگ!

شارلوت هر لحظه گیج تر می شد و حرف های دوپهلوی ریچارد را درک نمی کرد. می خواست دوباره درخواست توضیح بیشتری از او داشت باشد که در همان لحظه، صدای خش خش چیزی در سمت راستش باعث شد تا از جا بپرد. دست ریچارد که دستش را گرفته بود، رها شد و به جای آن مچش را گرفت و با صدای بلندی انگار که دستور بدهد، بدون معطلی فریاد کشید:

-فرار کن!

لحظه‌های بعد از آن فریاد، شارلوت انگار که در یک کابوس بی سر و ته گیر افتاده باشد، دنبال ریچارد کشیده می شد و نمی فهمید که چطور در حال دویدن است.



صداهای عجیبی از پشت سرش می شنید که برایش تازگی داشتند و هیچ کدام را تا به حال در جای دیگری نشنیده بود.

حین دویدن و شاخه های بی پایان درختان را کنار زدن، از ذهنش می گذشت که حتی فکرش را هم نمی کرد شاید روزی برسد که به این نحو بمیرد و کشته شود. او یک جاسوس بود، نه یک سرباز ارتش و این جزو وظایفش به شمار نمی رفت. چرا باید او را قربانی این اتفاق می کردند؟ ریچارد هم کم از مشکل او نداشت.

با غصه به اسپارک، ریسیسش فکر می کرد که چطور توسط او تشویق می شد و به او می گفت که توانایی هر کاری را دارد. پس بی دلیل نبود که می خواست او را قانع کند که می تواند چنین کار سخت و احمقانه ای را انجام بدهد.

ریچارد نیز که انگار افکار خودش را داشت، دستش را به سختی بالا آورده بود و در حالی که سعی داشت با مهارت از موانع مقابلش بگذرد، به سختی به کامپیوتر دستور می داد:

-سریع... سریعا درخواست کمک بفرست! همین الان... موقعیت رو ارسال کن به مرکز...

با این که شارلوت داشت پا به پای ریچارد حرکت می کرد، ولی جواب کامپیوتر را نمی شنید، چون تمام تمرکزش را به فرار داده بود. صداهای پشت سرش انگار که نزدیک و نزدیک تر می شدند و شارلوت را مجاب می کردند که باید از خودش دفاع کند، وگرنه در چند ثانیه کارش تمام خواهد شد.

می خواست کمانش را بردارد و آن را مسلح کند، هر چند با آن اوضاع کاری نشدنی و غیر ممکن به نظر می رسید. اما در همان لحظه، صدای داد کشیدن ریچارد





دستپاچه‌اش کرد. سرعتش کند شد و به زمین افتاد که شارلوت هم متوقف شد و با استرس پرسید:

-چی شده؟! ریج، حالت خوبه؟

با عجله برگشت و قبل از این که بتواند به مافوقش کمک برساند، زیر نور لباسش متوجه حضور چیزی در پشت سر ریچارد شد. بدون معطلی تفنگش را از غلاف بسته شده به کمرش بیرون کشید و به سمت آن موجود نشانه رفت:

-از جات تکون نخور!

کنار پایش، ریچارد افتاده بود و ناله می کرد و مقابلش، موجودی با چهره ی مخوف و ترسناکش، آن‌ها را زیر نظر گرفته بود.

دست های بلندی داشت، خیلی بلند تر از مقدار معمول و پوستش زیر نور، به سرخی می زد. شارلوت فهمید که این همان موجودی بوده که آن‌ها در لحظه ی ورودشان به جنگل، تعقیب می کرده و حالا هم باید با آن مواجه می شد. بدون آن که چشم از آن بردارد از ریچارد پرسید:

-چه بلایی سرت آورده؟

-آخ... احساس می کنم مچ پام رو شکسته، انگار دستش رو دور مچم حلقه کرد و با یه حرکت شکستش...

دست های آن شخص را می دید، معلوم بود که نیازی به نزدیک تر آمدن ندارد چون دست‌هایش را می توانست به هر طرفی دراز کند. پوستش را که گمان می کرد رنگ سرخی دارد، در واقع ماهیچه‌های بدون پوستی بود که انگار پوستش را روی آن آتش



زده باشند. شارلوت از این فکر مشمئز شد و اسلحه را به سمت قسمتی که سر موجود قرار داشت گرفت تا شلیک کند، هر چند نمی‌توانست سرش را ببیند.

قبل از کشیدن ماشه، چیزی به سرعت اتفاق افتاد و شارلوت تنها توانست احساسش کند و آن را ندید.

چیزی به دور کمرش حلقه شد و حتی به او فرصت نفس کشیدن هم نداد. با قدرتی ماورایی به سمت جلو کشیده شد که اگر پایش به ریشه‌ی درختی گیر نمی‌کرد، امکان داشت هر بلایی به سرش بیاید. از گیر افتادن پای راستش نهایت استفاده را برد و تلاش کرد که خودش را آزاد کند.

می‌توانست رشته‌های خونین و نفرت‌انگیزی را روی بدنش ببیند که مثل پیچک دور او پیچیده شده و توانایی حرکت کردنش را محدود می‌کردند. اما سمت دیگر رشته‌ها، در تاریکی فرو رفته بود و شارلوت موجود مهاجم را نمی‌دید. موجود دیگر، داشت آرام آرام به او نزدیک می‌شد و تلاشش برای رها شدن و دفاع کردن، هر ثانیه محال‌تر به نظر می‌رسید.

یک دستش در حصار رشته‌ها که شباهت عجیبی به رگ داشتند، گیر افتاده و اسلحه‌اش هم از دست دیگرش گوشه‌ای روی زمین افتاده بود. با دست آزادش رشته‌ها را گرفت و سعی کرد که به آنها آسیب برساند، ولی با این کار خطای بزرگی مرتکب شد؛ چون موجودی که باعث این کار شده بود، واکنش نشان داد و با کشیدن فریاد عجیبی، حصارش را از قبل هم تنگ‌تر کرد.

نفس شارلوت بند آمد، چون حس می‌کرد که قطعات زره فلزی به کار رفته در لباسش، در حال در هم مچاله شدن است و اگر کاری نکند، به وسیله‌ی لباس خودش کشته خواهد شد. با صدای ضعیفی همکارش را صدا زد:



-ریج... کمکم کن...

چشمانش سیاهی می‌رفت و به زحمت می‌توانست موجود دیگر را ببیند که حالا مقابلش ایستاده بود و می‌خواست دست بلندش را بالا بیاورد تا کار شارلوت را تمام کند. در واقع خودش هم کارش را تمام شده دانست که ناگهان اتفاق غیر منتظره‌ای رخ داد.

احساس کرد که مایع گرمی با شدت به صورتش شتک زد و صدای نفرت‌انگیزی در گوشش پیچید و همان لحظه، بدون مقدمه فشار از روی استخوان‌های در حال شکستنش برداشته شد. تعادلش را به خاطر بی‌جان شدن پاهایش از دست داد و بی‌حال روی زمین افتاد. نمی‌توانست چشمانش را باز کند و تنها صدای زد و خورد‌هایی را می‌شنید، بدون آن که چیزی حس کند.

چند ثانیه‌ی بعد، سر و صدا افتاده بود و به جز صدای حشره‌هایی که در شب مشغول آوازه‌خوانی می‌شدند، صدای دیگری در فضا شنیده نمی‌شد. شارلوت به سختی و زحمت صدا زد:

-ریج؟

زمین اطرافش لرزید و احساس کرد که کسی کنارش زانو زد. صدای آشنایی پاسخ داد:

-من این جام، نگران نباش.

اما از لرزش صدایش تشخیص داد که حال خوشی ندارد. چشمانش را باز کرد و با بدنی کوفته و درد گرفته، به زحمت سر جایش نشست و به ریچارد نگاه کرد. ریچارد روی سنگ خزه‌گرفته‌ای نشسته بود و به خاطر نور مخصوص لباسش، شبیه یک



کرم شب تاب آبی رنگ به نظر می‌رسید، با ژستی که خم شده و مچ پایش را گرفته بود و از روی لباسش می‌فشرده. شارلوت با صدای خش داری پرسید:

-اونا رو کشتی؟

چهره‌ی ریچارد از درد جمع شد و در حالی که سعی داشت خودش را سرحال نشان بدهد، گفت:

-آره. وقتی حواسشون به تو بود، از حواس پرتیشون سو استفاده کردم.

شارلوت تا جای ممکن هم سعی داشت تا به سمت چپ نگاه نکند، همان جایی که اجساد دو ان.تی.سی، بی حرکت و خون آلود روی زمین افتاده بود. از دردهای خودش چشم پوشی کرد و خودش را نزدیک ریچارد رساند تا او را چک کند. از روی لباس، چیزی جز فلز آسیب دیده ندید. از طرفی هم متحیر شده بود که آن موجودات چطور توانسته بودند آلیاژی به این استحکام را که حتی گلوله هم در آن اثری نداشت، به این حال و روز بیاندازند. خودش هم این احساس را داشت که فلز از فرم درآمده، در حال فرو رفتن به داخل کمرش شده، ولی نمی‌توانست لباس مخصوص را از تن بیرون بیاورد. سرش را بالا گرفت تا چهره‌ی رنجور ریچارد را ببیند و گفت:

-می‌دونم سخته ولی باید از این جا دور بشیم. جواب درخواست نیروی کمکی چی شده؟

ریچارد با ناامیدی سرش را تکان داد:

-هنوز جوابی ندادن. فکر کنم این جا قراره به آرامگاه ابدی من و تو تبدیل بشه.

بعد چنگی به موهای خرمایی‌اش زد که حالا در هم ریخته و کثیف شده بود و خاموش شد. شارلوت که دیگر فکرش کار نمی‌کرد، با صدای ضعیفی از او پرسید:



-من که هیچ، ولی چرا تو رو فرستادن به این ماموریت؟ تو یکی از بهترین نیروهای سازمانی، چرا باید تو رو بفرستن به کشتارگاه!؟

ریچارد پوزخندی زد و با لحن بی‌حالی گفت:

-چون قرار بود بعد از یه مدت، من رو جانشین اسپارک کنن. اسپارک هر کسی رو که به جایگاهش نزدیک می‌شد، از دور خارج می‌کرد. شاید ترسیده تو هم بتونی یه جایگاه مهم برای خودت بگیری و تو رو هم...

و دیگه حرفش را ادامه نداد. شارلوت حالا می‌فهمید که با چه موجود بی‌رحمی طرف بوده و او را رییس خودش می‌خوانده. هر وقت ریچارد از او چیز بدی گفت، او طرف اسپارک را می‌گرفت، بدون این که خبر داشته باشد که چه افکاری در سر اسپارک می‌گذشته. با نفرت تفی به زمین انداخت و غر زد:

-لعنتی...

از لحن حرف زدن ریچارد، تمسخر و حیرت می‌بارید:

-جالب این جاست که با دادن کد دو-چهار، ما رو به مسخره گرفته. من احمق چرا نفهمیدم که می‌خواد من رو از دور خارج کنه... چرا...

شارلوت دیگه به حرف‌های او اهمیتی نداد. بی‌توجه به دردی که در قسمت کمر و شکمش حس می‌کرد، از روی زمین درخواست و دستش را به طرف ریچارد گرفت. ریچارد سوالی به او نگاهی انداخت که جواب شنید:

-ما خودمون، خودمون رو از این جهنم نجات می‌دیم. بلند شو و مثل شکست خورده‌ها رفتار نکن.

\*\*\*



تنها دو ساعت تا صبح و طلوع خورشید باقی مانده بود؛ کامپیوتر مسیر پیاده روی را دو کیلومتر اعلام می‌کرد و هیچ اثری مبنی بر جواب دادن برای ارسال نیروی کمکی وجود نداشت. شارلوت هم اطمینان یافت که ارتباطشان با مرکز قطع شده و تلاشش هم برای برقراری با مرکز بی فایده بود.

دست راست ریچارد را دور گردنش انداخته بود و با دست راست خودش، کمان صلیبی مسلحش را حمل می‌کرد تا در صورت بروز خطر، بتواند از خودش و او محافظت کند. به خاطر گم کردن کوله‌ی وسایلشان، هیچ آب و غذا و وسیله‌ای برای درمان خودشان نداشتند. خودش درد می‌کشید، خسته و تشنه بود و ریچارد، به شدت ضعف کرده و خونریزی داخلی داشت. به سختی پا به پای شارلوت راه می‌رفت و اگر حرف‌های امیدبخش شارلوت نبود، امکان داشت که خودش را از بین ببرد.

بعد از یک ساعت پیاده روی با ترس و وحشت، هنوز به هیچ روستا یا جایی که انسان در آن جا دیده شود، نرسیده بودند. شارلوت با خودش فکر می‌کرد که انگار قرار نیست این حجم از درختان و گیاهان جنگل، تمامی داشته باشند و فقط می‌خواست که خودش و همکارش را از پیش منطقه‌ی آلوده دور کند تا شاید دوباره با آن‌تی.سی‌ها درگیر نشوند.

هنوز نمی‌دانست که با چه مدل‌هایی از آن‌ها مواجه شده بودند و این که آیا باز هم از آن‌ها وجود داشت، برایش سوال شده بود. نگاه کوتاهی به ریچارد انداخت که نفس‌هایش منقطع و سریع شده بودند و زیر ل\*\*ب به او گفت:  
-طاعت بیار، بالاخره نجات پیدا می‌کنیم...



دوباره سرش را به طرف جلو چرخاند که صد متر جلوتر از خودشان، متوجه سایه‌ی یک انسان در بین درخت‌ها شد. ناباورانه و خوشحال تکانی به ریچارد داد و دستش را به آن سو نشانه رفت:

-اون جا رو ببین! یه آدم!

ریچارد دست از لنگان لنگان راه رفتن کشید و متوقف شد. با نگرانی گفت:

-شاید آدم نباشه!

-انقدر ناامید نباش، ما خیلی از محل حادثه دور شدیم، اون حتما یه بومیه.

هنوز در حال جر و بحث با هم بودند و متوجه نمی‌شدند که آن سایه، دارد به طرفشان نزدیک می‌شود و در واقع ساکن نبوده. قبل از آن که شارلوت متوجه حضور او شود، خودش را به آن‌ها رساند و با قدرت و سرعت بسیار زیادی، خودش را به ریچارد کوباند.

ریچارد به عقب پرتاب شد و شارلوت هم که تازه به خودش آمده بود، گامی به عقب برداشت و با کمانش، تیری به سمت قلب شخص سایه شکل پرتاب کرد. شخص از حرکت ایستاد، ولی هیچ صدایی از خودش تولید نکرد و سرش را پایین انداخت. شارلوت از آن فاصله می‌توانست ببیند که آن شخص، رنگ پوستش سیاه بوده و برای همین او را مثل یک سایه تصور می‌کرد. یک ان.تی.سی عجیب دیگر، مقابلشان ظاهر شده بود.

کمانش را سریع با دستان لرزانش مسلح کرد و به ریچارد که روی زمین افتاده بود گفت:

-بیچاره شدیم، اینم یکی از هموناس!



دوباره قصد شلیک به او را داشت که چیزی از فاصله‌ی دور، مثل شلاق روی دستش فرود آمد و کمان را از دستانش بیرون کشید.

شارلوت غافلگیر شد و قبل از آن که کاری انجام بدهد، موجود با سرعتی شبیه سرعت باد خودش را به ریچارد رساند و با قدرت، مшти نثار قفسه‌ی سینه‌ی ریچارد کرد. صدای فریاد دردناک ریچارد به هوا برخواست و شارلوت با عجله به دنبال اسلحه‌ی دیگری برای دفاع از خودشان گشت.

تفنگش را از دست داده بود و کمانش را هم آن موجود به کناری پرتاب کرد که نمی‌توانست آن را پیدا کند. کارد ارتشی‌اش را از غلافش که به ران پایش بسته شده بود، بیرون کشید و از پشت سر به آن موجود حمله ور شد. با این که سر و صدایی ایجاد نکرد، ولی موجود، شارلوت را پشت سرش احساس کرد و قبل از این که آسیبی ببیند، مقابل چشمان شارلوت ناپدید گشت.

این ناپدید شدن ناگهانی، باعث شد که شارلوت با شدت روی زمین شیرجه برود و کنار ریچارد، محکم به زمین برخورد کند. با خشم آه کشید و غر زد:  
-لعنت بهش!

می‌خواست از جایش بلند شود که شنیدن صدای غرش چیزی از دور، او را سر جایش خشکاند. صدا، بی‌شباهت به صدای ملخ‌های هلیکوپتر وی بیست و دو نبود. با خوشحالی سرش را به طرف ریچارد چرخاند که همان نزدیکی افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید. فهمید که او وضعیت خوبی ندارد و با وحشت به طرفش رفت:

-ریچارد! ریچارد! ریچارد! ریچارد! ریچارد! ریچارد! ریچارد! ریچارد! ریچارد! ریچارد!





صدای آه عمیقش نشان از درد زیادش می‌داد و دیگر نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. به سختی به حرف آمد:

-شارلوت... گوش بده ببین چی می‌گم...

دستش را آهسته بالا برد و دست شارلوت را که روی سینه‌اش قرار داشت گرفت. شارلوت داشت بی‌صدا گریه می‌کرد و تا موقعی که هلیکوپتر می‌آمد، هیچ راهی برای دفاع از او به نظرش نمی‌رسید. آن موجود به طور موقتی غیب شده بود، ولی شارلوت شک نداشت که به زودی دوباره پیدایش می‌شود. صدای ضعیف ریچارد را به سختی شنید که داشت می‌گفت:

-اسم اصلی من، رابرت... رابرت هِنکاک... این چیزی که بهت می‌دم، یه مدرکه... مدرکی که نشون می‌ده اسپارک قراره... قراره کارای خطرناکی انجام بده... و مدرکی که اگه نشونش بدی، نشون می‌ده که قرار بوده جونت به خطر بیفته...

آه کشید و دوباره نفس گرفت. دست دیگرش را بالا گرفت و چیزی به اندازه‌ی یک چیپ کوچک را به طرف شارلوت گرفت:

-این رو برای روز مبادا نگه داشته بودم... می‌خواستم سر فرصت رو بشه... صدای هلیکوپتر میاد... وقتی اومد سریع فرار کن، و این رو به مقامات بالا نشون بده...

شارلوت با چشمان اشک آلود دستش را زیر کمر ریچارد که حالا اسم واقعیش را می‌دانست گذاشت و سعی کرد که او را بلند کند. با تحکم به او گفت:

-هلیکوپتر داره میاد و جفتمون می‌ریم! کمکت می‌کنم...

ریچارد خودش را از دست او رها کرد و با سماجت گفت:



-نه، نمی‌تونی با من فرار کنی... من این جا می‌مونم تا حواس اون ان.تی.سی رو پرت کنم... برو، این یه دستوره!

دست شارلوت را گرفت و آن حافظه را درون مشت او گذاشت. دستش را بست و دوباره تکرار کرد:

-این یه دستور از طرف مافوقته... حالا هم سریع از این جا دور شو.

شارلوت با گریه سرش را به طرفین تکان داد و از جایش بلند نشد. صدای گام‌های محکمی که در اطرافش می‌شنید هم او را مجاب به رها کردن همکارش نمی‌کرد. ریچارد که متوجه شد دستورش عملی نمی‌شود، با صدای خشن تری شروع به تهدید کرد:

-اگه نری خودم رو می‌کشم!

شارلوت با غصه از جا برخاست و دستش را محکم تر مشت کرد. چشمان ریچارد را زیر نور ضعیف لباسش که دچار آسیب شده بود دید که غمگین اما محکم به نظر می‌رسید. سرش را تکان داد:

-برو، من خودم رو نجات می‌دم...

صدای هلیکوپتر نزدیک تر از قبل رسیده بود و شارلوت با شنیدن آن صدا، فکری به سرش رسید. بدون گفتن حرف دیگری، آخرین نگاهش را هم به ریچارد انداخت و با عجله و در حالی که تلاش می‌کرد تا سر و صدا نکند، از آن جا فاصله گرفت.

دنبال محلی می‌گشت که حجم کمتری از درختان در آن جا روییده بود و حضور هلیکوپتر برای سوار کردنش، آسان می‌کرد. باید عجله به خرج می‌داد تا قبل از حضور آن موجود، خودش و همکارش را نجات بدهد.



کامپیوتر روی بازویش را فعال کرد و با صدای زمزمه مانندی درخواست کرد:

-ارتباط با خلبان رو فعال کن.

کامپیوتر درخواستش را قبول کرد و بعد از چند ثانیه، صدای برابان را به وضوح شنید:

-آلفا چهار، موقعیت رو روی جی.پی.اس می بینم، ولی آلفا دو از تو فاصله داره. هر دو در یک موقعیت بایستید.

شارلوت با گریه جواب داد:

-آلفا دو نتونست بیاد! دستور داد که من فرار کنم، ولی من تنهاش نمی ذارم!

سکوتی پشت خط پدید آمد و خلبان بعد از مکثی جواب داد:

-حدود صد متر جلوتر بیا، اول تو رو نجات می دم.

شارلوت نفس عمیقی کشید و تماس را قطع کرد. دوان دوان جلو رفت تا به منطقه‌ای

که خلبان گفته بود برسد، اما قبل از رسیدن، چیزی مقابلش ظاهر شد و مقابل

پایش مانعی پدید آورد. سکندری خورد اما نقش زمین نشد، با وحشت اطرافش را

نگاه کرد که در سمت چپش، با موجود سایه مانند مواجه شد. با حضور شوم او، آب

دهانش را قورت داد و فهمید که دیگر ریچاردی وجود ندارد تا نجاتش بدهد؛ بلکه

خودش هم تا چند ثانیه‌ی دیگر برای همیشه آرزوی زنده ماندن را به گور می برد.

فریادی زد و خواست که با لگد محکمی به سر آن موجود ضربه بزند، اما قبل از

برخورد پای چپش به او، موجود مچ پایش را به سرعت گرفت و آن را تاب داد.

شارلوت از شدت درد لبش را گاز گرفت و طعم شور خون را درون دهانش احساس

کرد. پایش را به زحمت از دست او رها کرد و دوباره سعی کرد که به او ضربه بزند.



هنوز جلو نرفته بود که صدای عجیبی را نزدیک گوشش شنید و اگر عکس العمل سریعی از خودش نشان نداده بود، تیر رها شده از کمان خودش که دست آن موجود افتاده بود، به سرش اصابت می‌کرد. وحشت زده کامپیوترش را فعال کرد و داد زد:

-عجله کن خلبان، وضعیتم خیلی خطرناکه!

کسی پاسخش را نداد، ولی او هم چنان باید مقاومت می‌کرد. صدای هلیکوپتر به نزدیک ترین وضع خودش رسیده بود و گرد و خاکی که از زمین به هوا برمی‌خواست، نشان دهنده‌ی حضورش بود، اما نمی‌دانست چرا کسی او را نجات نمی‌دهد.

موجود نزدیک تر آمده بود و شارلوت می‌توانست صورت عجیب او را به خوبی از آن فاصله ببیند. هیچ چشمی روی صورتش باقی نمانده بود و تنها دو حفره‌ی تو خالی، آثار باقی مانده اش بودند. می‌توانست لباس پاره پاره شده‌ای را روی تن او تشخیص بدهد، لباس مخصوص خلبان هواپیما که حالا می‌فهمید خلبان نسوخته و در عوض، تبدیل به یک ان.تی.سی مخوف شده بود.

دیگر کار از کار گذشته بود و می‌دانست راه فراری ندارد و جنگیدن با این موجود خطرناک بیولوژیک کاملاً بی‌فایده است. پای دردناکش را روی زمین گذاشت و آماده‌ی پذیرش خواسته‌ی سرنوشت شد، این که بمیرد یا نجات پیدا کند؛ هر چند با آن وضعیت مسخره، مطمئن بود که حالت اول اتفاق می‌افتد و او را راهی مسیری که همکارش طی کرده بود می‌کرد.

چشمانش را بست تا ضربه‌ی آخر را نبیند و شاید درد کمتری احساس کند، ولی همان لحظه، صدای تیز چیزی برخواست و صدای افتادن چیز دیگری روی زمین، باعث شد که با احتیاط چشمانش را باز کند.



دیگر چیزی مقابلش حضور نداشت، جز یک طناب ضخیم و معلق در هوا که آهسته در هوا پیچ و تاب می خورد. با عجله سرش را بالا گرفت و با دیدن هلیکوپتر در بالای سرش، احساس کرد که خدا فرشته‌ی نجاتی را به کمک او فرستاده. شخصی از آن بالا برایش دست تکان داد و فریاد زد:

-نمی دونم اون یارو کی بود، ولی کشتمش. بیا بالا، زود باش!

موهای بلندش که وزش هوای ناآرام، آن ها را روی صورتش پراکنده می کرد را ندید گرفت و با مهارت مشغول بالا رفتن از طناب مخصوص هلی برن شد. در کمتر از یک دقیقه، خودش را داخل هلیکوپتر رسانده بود و کمک خلبان، به او کمک کرد که روی نیمکت مخصوص آن جا بنشیند.

شارلوت با حال افتضاحی مشغول اشک ریختن شده بود و مدام می گفت:

-آلفا دو مرد، آلفا دو رو یکی از همون موجودای لعنتی کشت...

خلبان بی توجه به حرف های او، هلیکوپتر را به طرف جایی که جی.پی.اس نشان می داد هدایت کرد تا از وضعیت قطعی آلفا دو باخبر شود. شارلوت نمی دانست که چه اتفاقی در حال رخ دادن است و به حرف های کمک خلبان که می خواست او را آرام کند، گوش نمی داد و بی قراری می کرد.

خلبان بعد از بررسی وضعیت، تماسی را با مرکز برقرار و حرف هایی را به رمز ارسال کرد. کمک خلبان به کاکپیت نگاهی انداخت و به شارلوت گفت:

-نگران نباش، همه چی درست می شه.

شارلوت مشتش را بالا گرفت و فریاد زد:



-این که داخل دست منه، نشون می‌ده که هیچی سر جاش نبوده! قرار بود ما رو کشتن بدن! می‌فهمی چی می‌گم؟! قرار بود ما رو با یه عده موجود عجیب غریب لعنتی به کشتن بدن!

کمک خلبان نگاه کوتاهی به چیزی که داخل مشت شارلوت می‌دید انداخت و در حالی که شوکر کوچکی را در دست چپش، که پشت سرش نگه داشته بود می‌فشرده، با لبخند شرورانه‌ای تکرار کرد:

-همه چی درست می‌شه آلفا چهار...

چند ثانیه بعد، صدای خشک الکتریسیته در فضا پیچید و صدای برخورد جسم سنگینی با زمین، سکوتی را ایجاد کرد. صدای مرد که داشت با بیسیمی صحبت می‌کرد، سکوت را شکست:

-عملیات کد دو-چهار با موفقیت به اتمام رسید، تکرار می‌کنم، دو-چهار به اتمام رسید. ان.تی.سی‌ها در راه هستن...

شخصی از پشت خط پاسخ داد:

-خوبه، ترتیب جی.اسپارک هم داده شده. می‌تونید عملیات اصلی رو شروع کنید.

مرد با لبخند کجی در گوشه‌ی لبش با خوشحالی گفت:

-راجر.

و خم شد تا حافظه‌ی کوچکی که در دستان آن جسم بیهوش قرار داشت را بردارد و آن را نابود کند. سرنگی از جیبش بیرون کشید و به محتویات قرمز رنگ داخل آن نگاه کرد؛ بعد هم با خونسردی آن را درون رگ گردن شارلوت فرو برد و پیستونش را تا انتها فشرده. از جا برخاست و مچ پای او را گرفت و کشان کشان تا نزدیکی محلی که



مخصوص پرش از هلیکوپتر بود برد و بدون معطلی، بدن شارلوت را به صورت افقی در آن جا رها کرد. جسمش روی سطح شیبدار آن جا غلتید و غلتید تا این که به لبه‌ی آن جا رسید و وقتی به پایین سقوط کرد، درب محل پرش توسط کمک خلبان با فشردن دکمه‌ی قرمز آن جا بسته شد.

کارش را که تمام کرد، با قدم های کوتاه و بدون عجله به طرف کاکپیت بازگشت تا خبر را به همکارش هم بدهد. دنیا خبر نداشت که در آن نقطه‌ی دورافتاده بر فراز جنگل‌های آمازون، چه اتفاقات هولناکی در حال رخ دادن بود.

\*\*\*

پایان

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/16318/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.



پیشنهاد می شود

داستان کوتاه خواب گذار نقره ای | ia3al.ly

داستان کوتاه شیطنت, شر, دیوانگی | Daniall

داستان کوتاه متمردان | Mahsa.s.x